

منوچهر جمالی

# نزد مولوی خدا و انسان ، همگوه‌رند فقط یک جهان ، وجود دارد بررسی مفهوم « جفت » در غزلیات مولوی

سراسر هستی ، یک درخت است  
بن درخت ، خداست  
بر درخت ، انسان است  
در تخم ، بن و بر ( انسان و خدا ) ، جفتند  
بر درخت که بزمین افتد ،  
بن درخت ، یا خدا میشود

نه آن جزوم ، که « غیر کل » بود آن  
نخواهم « غیر » را ، آری نخواهم  
همسرشت و همگوه‌ر بودن خدا و گیتی و انسان  
انسان ، در اندیشیدن ، نگران کل جانها یا کل گیتی است

\*\*\*\*\*

فرهنگ ایران ، جهان را ، پیدایش از یک « بُن » میدانست . و این سراندیشه ، که به ظاهر ، بسیار ساده و خام و ناچیز ، به نظر ما میرسد ، پیایندهای بسیار ژرف و گسترده ای ، در همه دامنه های زندگی دارد ، و در تضاد با همه ادیان نوریست ، که جهان را مخلوق اراده و علم یک الاله ( اله ) میدانند . این سراندیشه ، بیان « فهمیدن جهان از یک اصل » ، و « پیوستگی سراسر هستی باهم ، که بیان اصل مهر و عشق است ، و « همگوهی آسمان و زمین ، و خدا و انسان و گیتی » ، پیوستگی فراز و فرود ، و همبستگی تاریکی و روشنی باهم ، و همبستگی درون و برون انسان باهم بود . جهان و خدا و انسان و جانور و گیاه ، همه ، از این یک بُن ، روئیده یا پیدایش یافته بودند .

روئیدن ، به معنای « اوج پیوستگی و آمیختگی » بود ، چنانکه ، واژه « وَن » که درخت ( vana ) باشد به معنای « van عشق » هم هست . اینکه سراسر هستی یک درخت است ، کاهش جهان به « هستی گیاهی » نبود ، بلکه درک جهان هستی ، در اوج « همبستگی و باهم آمیختگی همه اجزایش باهم » بود ، و « خدا » ، هستی جدا و بریده از این درخت ، و فراسوی این درخت و خالق این درخت نبود . طبعاً ، « همه » ، یک سرشت و یک گوهر داشتند ، و در همه ، یک « آب = شیرابه = مان = ژد = اشه » روان بود ، که همه را با هم میآمیخت ( آمیزش ، به معنای مهر است ، چون واژه مهر ، از همین ریشه است . **خدا باید با گیتی بیامیزد ، تا اصل مهر باشد** . خدائی که خالق دنیاست ، چون با دنیا نمی آمیزد و نمیتواند بیامیزد ، خدای مهر ، نیست ) . برپایه این اندیشه بود که به زبان تصویر ، گفته میشد که **کل جهان هستی ، یک درخت است** . از یک تجربه خود ، چه پیایندهای ژرفی بیرون کشیده بودند که ما امروزه ، بر غم آموزه های حاکم ادیان نوری ، بسختی میتوانیم چنین پیایندهای فکری را بر پایه تفکرات فلسفی ، در اذهان عموم برانگیزیم . این « آزمون مایه ای » ، در این فرهنگ ، پیایندهائی با خود به ارمغان آورد ، که بسختی میتوان ،

از « آزمونهای مایه ای دیگر » ، که سپس در دوره های دیگر جانشین آن شد ، بیرون کشید .

این بود که پیدایش بُن، که شاخ و برگ و میوه و هسته در فرازش باشند ، باهم ، یک کل بهم پیوسته را تشکیل میدادند. این درخت ، هم « بُن » ، و هم ، « شاخ و برگ و بر » داشت . این ریشه و بیخ ، و آن فراز ، باهم « **جفت** » شمرده میشدند . هرچند از هم دور ، ولی در اثر جریان شیرابه ، « و از هم روئی » ، به هم پیوسته و آمیخته بودند . گل و خوشه و بار و برگ ، میتواندست از ریشه بسیار دور بشود و به آسمان برسد « و آسمان بشود » ، ولی در اثر آن آب = شیرابه = ژد = اشه = مان ، همسرشت و همبسته بود. **بیخ این درخت هستی ، خدا بود ، و « بار و بر » این درخت ، انسان .** این بود که انسان و خدا ، همگوه بودند . **خدا ، خالق انسان نبود ، بلکه خدا ، بُن انسان بود ، و همچنین انسان ، بُن خدا بود .** انسان ، از خدا ، روئیده بود . خدا ، در انسان و زمین و جانور و ... ، درخت شده بود ، و این « بار و بر » به زمین میریخت و « بُن = خدا » میشد . سر اندیشه ای که در این تصویر نهفته است ، فوق العاده ژرف است . آنها ، « صورت اندیش » بودند ، نه « مفهوم اندیش » . کاستن « صورت اندیشی » به « تشبیهات » ، نفی کردن این فرهنگست . فلسفه ، با اندیشیدن در مفهومات ، آغاز نشد ، بلکه از اندیشیدن در صورت ، آغاز شد . این « هسته و تخم » فراز درخت ، به خودی خودش ، پیکریابی سر اندیشه « **جفت** » است . **خدا ( = بن ) و انسان ( = بار و بر ) ، جفت همد .** **تخم** ، هم بُن ( = خدا ) ، و هم بر ( = انسان ) است . اینست که همه واژه هائی که ، هم معنای « تخم » یا « خوشه = جمع تخم ها ، مانند سنبل » هستند ، بیان « اصالت در آفرینندگی » هستند .

تخمی که فراز درخت ، برومیوه بود ، وقتی فرو افشانده میشد ، باز ، گیاه و درخت تازه ای از آن میروئید . از این رو ، « **تخم** » ، هم بر بود ، هم بیخ . هم ، سر بود ، هم بُن . بدین علت ، تخم ، دوسر » است ، چون سر ، معنای بُن را هم دارد . « سر » و « تخم » و « اند = هند » و « من = مینو » و « است = هسته » و « بُن =

بن «...» دارای دو معنای متضاد باهمند ، چون آنها ، ویژگی جفتی داشتند. در تخم و تخمدان و بُن و هسته ، آنچه هم بیخ و آنچه هم باروبر ، بود ، به هم پیوسته بودند . این اندیشه سپس در ادیان نوری ، شکل تشبیهی به خود گرفت ، و پیامبران نوری ، گفتند که ما « الف و ی - ، یا آفا و امگا ، یا آغاز و انجام » هستیم ، ما اول و آخریم . در قرآن از آدم گرفته تا محمد ، همه پیامبران ، مسلمانند . اسلام را محمد ، دین همه پیامبران پیشین میکند. بدینسان ، اسلام ، هم آغاز است هم پایان . این « تشبیه سازی یا همانند سازی » ، بکلی سراندیشه اصلی را تاریک میسازد ، چون هم بیخ و هم بر بودن ، معنای جفت بودن ، و یکی بودن و آمیخته بودن ، و همگوهر بودن و عشق را داشته است . این اندیشه در گرشاسپ نامه اسدی ، بر زبان یک « برهمن » نهاده میشود. چنانچه سپس بررسی خواهد شد ، « برهمن » ، همان « بهمن » است ، و چکامه سرایان ایران ، برای نجات اندیشه های ایران از دستبرد اسلام ، آنها را به « برهمن هندی » نسبت میدادند :

درختی شناس این جهان فراخ **سپهرش چوبیخ** ، آخشيجانش شاخ ستاره چو گلهای بسیار اوی همه رستی برگ و ما بار اوی همی هر زمان نو بر آرد بری چو این شد کهن ، بردمد دیگری بدینگونه تا بیخ و بارش بجای بماند ، نه پوسد ، نه افتد ز پای

درخت آنکه ، زو آدم آمد برون

بدان ، کاین بود کت بگفتم که چون

به تخم درخت ارفتی در گمان

نگه کن « برش » ، « تخم » باشد همان

بر این جهان ، مردم آمد درست

چنان دان که تخمش ، همین بُد ، نخست

اگر دقیق شویم ، دیده میشود که در این جهان بینی ، « برش » از سر ، « همان تخم نخست » میشود ، و در واقع اگر بطور منطقی اندیشیده شود ، خالق برای خلق کردن ، در میان نیست ، چون این حرکت ، گشتی و گردشی است . همین « گشتی بودن ، که بُن ، باز ، بر میشود » ، در رقص (= وشتن ) بازتابیده میشود . و گوهر

حرکت درجهان ، رقص میشود . « ارک ، که همان هرک ، و حرکه ، حرکه » شده است ، به « تاب خوردن کودکان در جشن ها » گفته میشود که « نوسان و گشت و بازگشت » حرکت است .

**هر « حرکتی و تغییری و دگرگونی » ، رقص و شادی و جشن است . طبعاً این حرکت ، شامل پدیده « زمان » میشود ، و زمان ، از آن رو ، « سپنجی » است ، چون روند « جشن و مهمانی و شادی » است . جنبش زمان ، جشن و رقص است . این واژه « سپنجی » که همان واژه « سکولار » است ، با چیرگی ادیان نوری ، مفهوم « زمان گذرا و فانی » را گرفته است .**

در این بررسی ها دیده خواهد شد که تصویر آنها از این درخت فراگیرنده هستی ( کل هستی به هم پیوسته و باهم آمیخته بود ) درختی است که از شاخه هایش ، سایه میدهد ( سایه ، چنانکه دیده خواهد شد ، معنای - تخم سیمرغ - را دارد ) و از بیخش ، آب . این تصویر که بیخ درخت ، چشمه آب هست ، از همان اصل « جفت بودن آب و تخم دربن » اندیشیده میشود . این درخت هستی یا جهان ، درگرساسپ نامه ، در داستان « دیدن گرساسپ دخمه سیامک را » بخوبی تصویر شده که در جستاری جدا گانه در همین کتاب بررسی خواهد شد ، ولی اکنون ، بطور کوتاه گونه اشاره ای میشود

درختی درو سرکشیده به ماه تتش سربسر سبز و شاخش سیاه ...

چنین گفت : کاغازگیتی درست

نخست این بدازهر درختی که رُست

در پایان در ویژگیهای این درخت میگوید که

که تشنگی بخشد از بیخم ، آب

به گرما کند سایه ام ز آفتاب

در بندهش دیده میشود که از بیخ وزیر تنه درختی که در میان دریا ، فرازش سیمرغ نشسته است ، کاریزها یا جوهای آب این دریا ( وروکش = زهدان نی = نیستان ) را به ریشه همه درختان جهان میبرند ( بندهش ، بخش نهم ، پاره 151 ) . همین اندیشه را مولوی در غزلیاتش ، آورده است . سیمرغ ، نه تنها تخمهایست

که در سراسر گیتی ، میافشانند و میپاشد، بلکه « آب دربن هر گیاهی » نیز هست . از این آبی که درخت هستی روئیده و سیمرغ ، خوشه اش هست ، همه گیاهان ( همه جانها ) ، آبیاری میشوند . مولوی خدا را در تصویر « درخت بلند » نقش میکند:

این چو درخت بلند ، قبله هر دردمند  
برگ و برش خیره کن ، شاخ ترش با وفاست  
یگنفری بخت ور ، از تو خوش و میوه خور  
یگنفری خیره سر گشته که آخر کجاست ؟  
چشم بمالید تا ، خواب جهد از شما  
کشف شود کان درخت ، پهلوی فکر شماست  
فکرتها ، چشمه هاست ، گشته روان زان درخت  
پاک کن از جو وحل ( گل ) ، کاب از او بی صفاست  
آب اگر منکر ، چشمه خود میشود  
خاک سیه بر سرش ، باد که بس ژاژخاست

چشمه همه فکرهای انسانها، از بیخ آن درخت ( ون وس تخمک = ون جد بیش ) ، روان میشود که جفتش ، آب کاریز زیر زمینی و درتاریکی هست ، و همه فکرانسانها ، از شیرابه ای زیر زمینی مینوشند که خدا ، بارش هم هست . تخم و باروبر که فراز درخت هست ، هم انسان ( بر ) است ، هم خدا ( بیخ ) .

در این تصویر ، « هرانسانی » ، بیخ و بر است ، نه یک شخص برگزیده ای . از این رو هست که « دی » که سیمرغ باشد ، خود را « تخمه » مینامید ( در سغدی ماه دهم که ماه دی = خرم است و ماه سیمرغ است ، تخمه نامیده میشود، فرهنگ سغدی، قریب ) . همانسان که انسان = مردم ( مر + تخم ) نیز تخم است .

این سراندیشه « جفت بودن » ، هر چند که از تجربه « رویش گیاهی » انگیزته شده بود، با روند « زایش انسان و جانور » اینهمانی داده میشد ، و با هم تبدیل به یک مفهوم انتزاعی و کلی و فراگیر میشدند . درست « تخم و بن و اصل » هرانسانی و جانی ، پیکریابی این سراندیشه « جفت » بود . بنا بر این ، جنبش بسوی

بُن و اصل « ، به هیچ روی ، ربطی به « بازگشت به گذشته و تاریخ » نداشت ، بلکه هر دو جفت ، در خود تخم بودند .

بنور دیده، سلف بسته ام به عشق رخت

که گوش من نگشاید به قصه اسلاف (گذشتگان)

بُن جوئی و اشتیاق به اصل ، که روند فرسنگرد و باز زائیت ، یک حرکت بازگشتی تاریخی نیست ، بلکه یک زنده شدن از نو، از بُن خود است . « زنده و حاضر بودن بُن immanence در هر انسانی و در هر اجتماعی و نسلی » ، علت آن بود که مفهوم « زمان گذرنده تاریخی ، و آگاهبود تاریخی » سپس به وجود آمد .

مسئله بنیادی ، دریافتن اصالتِ خود، در باز زائیت ، نه تقلید و پیروی از گذشته های تاریخی یا از دیگران ، که « نفی اصالت از خود و زمان خود » است . رمانیسم سیاسی و دینی ، به فکر یک بازگشت تاریخیست . اینگونه رمانتیسم ها میخواهند ، یهودیت اصیل ، مسیحیت اصیل ، زرتشت اصیل ... را کشف کنند، و فرسنگرد یا باز زائی را، به یک جنبش بازگشتی ، می‌کاهند . تقلید از « اصل » نیز، تقلید است، و اصیل شدن نیست . تقلید ، از هرگونه اش، نفی اصالت ، و نفی « سراندیشه جستجوی بُن یا اصل در خود » است . در فرهنگ ایران ، « خرد و دین » هر دو، به « بینش از خود زائیده » گفته میشوند . خرد ورزی ، اصیل شدن است ، نه مانند زاغان، دنبال کبکان خوش خرام فلسفی در غرب ، پریدن و اندیشیدن .

چون خدا ، در فرهنگ ایران « بُن هستی » شمرده میشد ، بنا بر این ، سراسر هستی که گسترش و پخش شدگی ( بغ ، می بَعْد = می بختد = می پخشد ) و رویش و افزایش و او بود ، این « اصل به هم چسبیدن = یوغی = جفتی » نیز در چیزی میگسترد و میپراکند . به سخنی دیگر، اصل پیوند دهی و « پیوند دهنده و پیوندپذیری » ، در هر جانی و انسانی، پخش شده بود . بر این پایه ، در این جهان ، همه به هم پیوسته اند . همه یک جانند و جانانند . در این جهان ، جدائی و غیر نیست . بروایت مولوی

همه ذرات پریشان ، ز تو کالیوه ( سرگشته ) و شادان

همه دستک زن و گویان که : « تو در خانه مائی »  
 همه در نور، نهفته . همه در لطف تو خفته  
 غلط انداز بگفته : که خدایا تو کجائی ؟  
 چو من این وصل بدیدم ، همه آفاق دویدم  
 طلبیدم ، نشیندم که چه بُد « نام جدائی »  
 این « به هم چسبیدگی خدا و خود » ، که همان عشق و مهر باشد ،  
 سبب میشد که این دوجفت ، هر چند که از هم ، دور افتند، و دور  
 افتاده باشند ، و دور برده شوند و از هم تبعید گردند ، ولی جاذبه  
 و کشش گوهری به همدیگر ، آنها را باز به هم میکشاند و  
 میرساند . اینست که « جستجو » ، با احساس « یقین به رسیدن و  
 آمیختن » ، همراه بود . در جستجو ، کسی احساس  
 آویختگی ( معلق بودن ) میان زمین و آسمان ، میان نه این و نه آن  
 ، نمیکرد . هیچکس از جستجو نمیترسد که گمراه و سرگشته  
 بماند . جستن ، رقص آزمودن و اندیشیدن است، و طبعاً  
 سرشار از شادی و سعادت است . سراسر غزلیات مولوی ، عشق  
 ، پدیده ای جز این حرکت دوجفت از هم دور افتاده، ولی «  
 نابریدنی از هم » ، و همگوهر با هم، به هم نیست. دور افکندگی،  
 نزدیکی و همگوهری دوجفت را محو نمیسازد.

نعره کم زن ، زانک نزدیکست یار  
 که ز نزدیکی ، گمان آید حلول  
 مرا در این شب دولت، ز جفت و طاق مپرس  
 که « باده جفت دماغ است » و « یار، جفت کنار »  
 مرا مپرس عزیزا که چند میگردی  
 که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار  
 « جفت بودن نقطه ساکن مرکز پرگار ، و نقطه گردنده پیرامون »  
 نه تنها خدا با جفتش ، با انسان میجوید، بلکه خدا با جفتش انسان،  
 شادی میکند، و خدا با جفتش انسان، با هم می بینند و با هم میاندیشند .  
 هرنگاهی، هم نگاه هست، هر بینشی ، هم بینشی انسان با خداست.  
 خدا، وارونه آموزه ادیان ابراهیمی، معلم انسان نیست، بلکه «  
 همجو و هماندیش و همآزما و همدید انسان » است .

بی او نکنم عشرت ، گرتشنه و مخمورم  
**« جفت نظرش باشم »** ، گرجفتم و گر فردم

من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم

من سایه آن سروم ، بی سرو ، کجا گردم

فقیهان مسلمان و روحانیان ادیان نوری بطورکلی، در اثر « بریدگی گوهرالاهانشان از خلق»، برضد این سراندیشه «همگوهری و جفتی انسان و خدا» بودند و هستند . از این روفقها و علمای اسلام ، میپرسیدند که این خدای حل ناشدنی در مخلوقات و انسان، غیر قابل حلول در انسان است . این پیوستگی و آمیختگی میان انسان و خدا ، مُحال است . در تصویر جفت بودن تخم ، خدا در درون هرتخمی هست ، و بیخ آفریننده هست . این سراندیشه در غزلیات مولوی هزاران شکل و عبارت به خود میگیرد و درک آن به شکل « تشبیه و کنایه و استعاره و تمثیل ..» ، هم مسخسازی افکار مولوی، و هم تحریف فرهنگ ایرانست :

درون تست یکی مه ، کز آسمان خورشید

نداهمی کندش ، کی منم غلام غلام

ز جیب خویش بجو مه ، چو موسی عمران

نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام

خدا ( ماه = سیمرغ ) ، بُن وجود تو در خود تست ، و نیاز به هیچ واسطه ای نیست که از خدا برایت خبری و بینشی و شرعی و قانونی بیاورد . خدا باید در تو بروید و بزاید ، نه آنکه خبری از وجودی بریده از خودت ، فراسوی گیتی داشته باشی . فقط **تو باید یکبار با گستاخی تمام مانند ترک دلیری ، پیش خودت بنشینی، و از خودت با کمال جسارت پرسی، که تو کیستی ؟** ( که ای چلبی ، کیم سن ؟ ) تو این نیستی که بطور بدیهی خودت میدانی و به تو گفته اند که توهستی . درست تو، آنچه را « خودت » میدانی ، نیستی . تو، نیاز به گستاخی ، برای کردن یک پرسش از خودت داری ؟ اندیشیدن با همین پرسش از خود که تو کیستی ؟ یا ما کیستیم ؟ آغاز میشود . این پرسش است که سراسر هستی ما را شخم میزند . فلسفیدن با این پرسش انسان از خودش آغاز میشود

که : تو کیستی ؟ انسان ، به آنچه در اجتماع ، « خود او » می‌شمارند ، شک میکند . من ، جز این هستم که تا کنون خودم ، پنداشته ام . این خود ، خودکاذب‌بست که دیگران و پیشینیان و منقولات و حکومتات و قدرتهای دینی ، در من ساخته اند . من ، آن نیستم که ساخته اند . من آنچیزی می‌شوم که می‌جویم .

واسطه برخاستی ، گرنفسی تُرک عشق

پیش نشستنی به لطف ، کای چلیپی « کیم سن ؟ »

انسان ، جفت خود را که خداست ، در خودش می‌برد ( واژه بردباری ، که مدارائی tolerance باشد ، به همین معنای شکیبائی در حاملگی ، تا رسیدن هنگام زادن است ) و بدان حامله است . انسان در گفتگو با دیگری ، یا با روبروشدن با یک تجربه ، حامله میشود ، و « بردباری » لازمست . همپرسی ، هنر بردباری است . جدال و قال و قیل ، و سائقه « به کرسی نشاندن حرف خود » ، بیان ، سترونی است . این سراندیشه « جفت اندیشی » که به همه پدیده های زندگی ، گسترش داده میشود ، پیوند انسان را به آنها معین می‌ساخت . **برای انسان ، زمین و آسمان و جانور و گیاه و آب ... جفت و همکار و انباز و همبغ بودند ، و آنها را به کردار « آلت و وسیله » نمی‌گرفت ، و نمیتوانست آنها را آلت و وسیله خود برای رسیدن به هدف و غایت خود سازد .** حتا تن خودش را نیز نمیتوانست وسیله و آلت روانش و ضمیرش سازد ( برضد ریاضت یا خود کشی ) . همانسان که خدا ، جفت انسان در جستجوی بینش بود ، همانسان زمین و گیاه و آب ، جفت انسان ، در پیدایش مدنیت و آبادی بود . از جمله تصاویری که به اندیشه « جفت بودن » ، داده میشود ، تصویر هاون و دسته هاون است که با هم « گواز = جواز » بودند . خدا ، به خودی خودش ، **گواز چیتره = تخم و گوهر جفتی** بود ، و از این رو هست که به سر مار فلک ، جوزهر ( گواز چیتره ) می‌گفتند ، چون این جفتی است که رستاخیز و نوزائی بهاری را در گیتی می‌آفریند . آنها دوئی هستند که یکی هستند . به عبارت مولوی

مستی تو و مستی من ، « بر بسته به هم ، دامن »

در جشن عروسی ، دامن عروس و داماد را به هم می بستند  
چون دسته و چون هاون ، « دوهست و یکی هستم »  
--- در آفرینندگی و حرکت ، یکی بودن ، نه درسکون ---

همانسان ، درون و برون ( باطن و ظاهر ، بخش درونسو و بخش برونسو ) ، فراز و فرود ، « جفت هم درآفرینش » بودند . مثلاً در آغاز بندهش دیده میشود که اهورامزدا ، فراز پایه است . این بدان معناست که اهورامزدا ، هیچگاه فرود نمیآید . درحالیکه در شاهنامه دیده میشود که سیمرخ که خدای ایران بود ، نه تنها با زال ، همخانه و جفت است ، بلکه هم به سام ، و هم به رستم ، خودش ، فرود میآید ، و بارستم ، جفت میگردد . سایه انداختن بر رستم ، ایستادن سیمرخ بر سر رستم و مالیدن ( همآغوشی ) پرش بر سر رستم ، اینها بیان فرود آمدن خدا به گیتی و به انسان است .  
الاهان ادیان نوری خودشان ، هیچگاه به خودی خودشان ، فرود نمیآیند و خودشان ، هرگز ، « با گیتی ، و با انسانها » نمی آمیزند .  
فهمیدن جهان و تاریخ و انسان ، با مقولات « زیربنا و روبنا » ، یا با « علت و معلول » یا با « درونسو و برونسو » ، یا با مقولات « روشنی و تاریکی » ، انداختن روبنا و چهره و ظاهر ، یا معلول ، یا درونسو ، یا « هرچه در تاریکی است » ، از اصالت است .  
نفوذ همین اندیشه ، در گستره حکومت ، سبب میشود که در جامعه ، ملت یا کسی یا طبقه ای یا گروهی ، وسیله و آلت برای رسیدن حکومت یا شاه ، به هدفی هرچه هم عالی باشد ، نیست . این اندیشه ، ریشه جداشتن حکومت از ملت است . ملت ، موقعی از حکومت ، جدا ساخته میشود ، که دیگر ، « جفت حکومت » نیست ، بلکه وسیله و آلت حکومت و حاکم و قدرت حاکمه و رهبر روحانی و دینی یا ایدئولوژیکی است . **انسان را نمیشود ، به هیچ نامی و بهانه ای و دلیلی ، وسیله و آلت ، قرار داد . انسان ، نباید آلت رسانیدن به یک غایت دینی یا اجتماعی یا سیاسی یا حزبی یا طبقاتی یا اقتصادی بشود .** چون خدا ، جفت هر انسانی بود ، این بود که « اغیار » ی نبود . در این دید ، نمیتوان انسانی را بنام دشمن و کافر و مرتد و ملحد و مشرک ، طرد و تبعید و حذف کرد .

مختلف آمد همه کار جهان لیک همه جز که یکی کار نیست  
 گرد جهان جُستم ، اغیار ، من  
 گشت یقینم که: کس ، اغیار نیست  
 مشتریان ، جمله یکی مشتریست ( همه مشتری اصل خود هستند )  
 جز که یکی رسته بازار نیست  
 ماهیت گلش آنکس که دید کشف شد اورا که ، یکی خار نیست  
 اساسا واژه یوغ که همان واژه « جفت » است ، در اوستا به شکل  
 « یوخته yuxta » میآید و به معنای « بهم پیوستن » است .  
 گرانیگاه فکری ما امروزه در واژه « جفت یا یوغ » بیشتر در  
 دوگاو شخم زنی ، دوشخص .. است ، در حالیکه گرانیگاه اندیشه  
 اصلی ، در « آنچه‌یست که دو چیز را به هم پیوند میدهد و  
 میچسباند » . چنانکه همین واژه در پهلوی juxt به معنای « اتحاد  
 و زوج » و در افغانی yuxt به معنای « تمام و درست » است .  
 آنچه دو چیز را به هم می‌آمیزد و پیوند میدهد ، آب و شیرابه و  
 شیر و خون و باده و ... است که همه باهم زیر اصطلاح « آب »  
 شناخته میشد . آبکیها ، همه « آب » خوانده میشدند . این بود که  
 سیمرغ که آسمان بود و « ابرسیاه بارنده » با آسمان ، اینهمانی  
 داده میشد ، آب را می‌بارید و آب پرسی هر گیاهی و هر انسانی  
 میریخت ، به عبارتی دیگر ، آسمان را به گیتی میچسبانید و و خدا  
 را با انسان ، جفت میساخت . به همین علت بود که خدا که همان  
 سیمرغ باشد ، در ادبیات ایران ، ساقی ماند . خدا ، رابطه مستقیم  
 یا جفتی و بیواسطه با گیتی میجست . اینست که مولوی ، محمد را  
 هم فقط جام می‌شمارد ، نه ساقی .

چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس  
 که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار  
 صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند  
 خراب و مست بدند از محمد مختار  
 غلط ... ، محمد ، ساقی نبود ، ... جامی بود  
 پراز شراب و ، ... خدا بود ساقی ابرار

این « شراب وباده برسرکسی ریختن » که درغزلیات مولوی بارها پیش می‌آید ، همان « ریختن باران ازسیرغ » است .

بریز برسر و ریشش ، سبوی می امروز

هرآنک دم زند از عقل و « خوب اخلاقی »

ابر ، دربندش ، جامی یا مَشکی یا پیمانه ای یا خنبی دارد که با آن باران را که اینهمانی با « می شادی آورنده » دارد ، برسر مردمان و گیتی فرومیریزد . درسغدی « بارش waarishn » به معنای « شادمانی » است ( قریب ) . خدا ، خودش ، همان بارانیست که « اصل پیوند دهنده = عشق » است . اینست که خدا ، خودش ، باده درجام میشود ، و خودش ، شیرابه ومان و ژد و آب هرگیاهی و جانی میشود . از اینرو ، نامش « آوه » بود ، که پسوند ، رودابه ، مهرابه ، سودابه ... میباشد . این ها ، همه به معنای « ... فرزند سیرغند » . از این رو در آمیختن = جفت شدن ، هر انسانی ، مست و دیوانه و سرخوش و رقصان و نیرومند میگردد .

در کردی ، یکی از معانی « دین » ، دیوانگی است . خدا در فرهنگ ایران ، باید با انسان بیامیزد و با گیتی ، جفت شود ، و این جفت شدن خدا با انسان ، دین است . دین ، فقط به معنای « آمیختن و جفت شدن خدا با هر انسانی » است . در ادیان ابراهیمی ، و در زرتشتیگری ، این تجربه ، منع و محال شمرده میشود . در این جفت شدن خدا ( سیرغ ) با رستم است که فردای آنروز که با اسفندیار روبرو میشود ، رستم ، دیگر رستم دیروز نیست ، بلکه رستم دیگر است ، و مست و دیوانه ، یعنی پرو لبریز ازسیرغ ، سرشار از عشق و نیرو ، و طبعاً شکست ناپذیر است . هنگامی خدا ، باران و آب (= آوه ) شد و برسر موجودات ریخت ، آنگاه ، تخم سیرغ ، که درون هر انسانی هست ، میروید ، و آنچه در نهان و درون هر انسانی هست ، پدیدار میسازد . آنگاه است که سر (= سریره = سیرغ ) ، میشکوفد . انسانی که بکلی فاقد مهرویاری هست ، ناگهان در اثر این تحول ، بُنش و سرنهفته اش ، میروید و میخندد :

همه اجزای وجودت ، بتو گویند : چه بودت

که همه گفت و شنودت ، نه زمهر است و زیاری  
 مثل نفس خزان است که در او ، باغ ، نهانست  
 ز درون ، باغ بخندد ، چو رسد جان بهاری  
 دکان نعمت از باطن ، گشائیم  
 چنین خو ، از درخت تر بگیریم  
 ز سرّ خوردن ، درخت این برگ و بریافت  
 ز سرّ خویش ، برگ و بر بگیریم  
 زدل ، ره برده اند ایشان به دلبر  
 زدل ، ماهم ره دلبر بگیریم

این سرّ درخت است که برگ و بر درخت میشود. این باطن است که ظاهر میشود. این جفت بودن باطن و ظاهر، بُن و بر، ژرفا و رویه ، در واژه « چهره » چشمگیر و برجسته است. در ادیان نوری ، که نور، ویژگی برتندگی و تیغ پیدا میکند ، نه تنها خدا ، از گیتی بریده میشود ، بلکه در هرانسانی نیز، باطن از ظاهر بریده میگردد. گوهرانسان و خدا ، دورو میگردد و شکاف برمیدارد. این خدایان همه، درخود بریده اند، ازاین رو اندیشه « حکمت » و «خدعه و مکر» دراین ادیان ، سبزمیگردد. الله و یهوه و پدرآسمانی ، به مفهوم ایرانی « راست » نیستند ، بلکه « حکیم » هستند. خدا ، راست است ، چون گیتی و انسان میشود. « چهره » ، هم معنای «اصل و ذات » دارد ، و هم معنای « روی و صورت آدمی و سیما». در سانسکریت چیترا به معنای آشکار و برجسته و نورانی و روشن و برانگیخته است. این پیوسته بودن اصل و ذات که بُن باشد با صورت و روی و سیما ، ویژگی « چهره » است. آنکه باطنش درظاهرش، آشکارونمایان و پیدا میگردد ، چهره دارد. به همین علت درسانسکریت، به ماه آغازین فصل بهار(ماهی که درفوریه ومارس واقع میشود)، چیترا chaitra میگفتند ، چون دراین ماه ، زمین آنچه دردل دارد، پدیدار میسازد. ازاین رو خدایان ایران ، چهره داشتند. گیتی و انسان و ... ، چهره های خدا بودند. همه خدایان ایران ، چهره های بهمن ، یا سپنتا ( سپنج ) یا سیمرغ بودند. در روند زمان در

هر ماهی ، این بهمن یا سیمرغ بود ، که « چهره های سی گانه خدایان » میشد . بُنِ جهان ، سی چهره می یافت . روند زمان ، چیزی جز چهره شدن سپنتا نبود . از این رو بود که زمان ، سپنجی بود . خدایان ایران ، پیدایشی بودند ، به عبارت دیگر آنچه در گوهرشان بودند ، بدون کاربردِ حکمت ، در نخستین تابش و پیدایش ، پدیدار میساختند . از این رو ، بهمن ، در « ماه » که گوهر جفتی دارد (نام ماه = کلیچه سیم است . ماه، اینهمانی با سیم (= اسیم) دارد، که به معنای یوغ است . ماه ، کلید سیمین است ، کلیدیست که همه اضداد را به هم پیوند میدهد . به عبارت دیگر ، پیوند دهی و عشق و اصل سنتزو آمیزش ، چهره بهمن است . از این رو ، سرانسان ، در شاهنامه فراز درخت سرو ، ماه یا هلال ماه است ، یعنی کلیدیست که همه طلسم هارا میگذشاید ( پری ، چهره داشت . دین ، چهره داشت . دین که دوشیزه ایست که اصل زیبایی و نیکی و بزرگیست و در درون انسانست ، در چشم انسان ، چهره میشود . دین که در اصل « دانا » باشد ، معنای « چشمه و کاریزو فرهنگ زاینده و جوشنده را » دارد ، چون پسوند « دین = داء + نا » که نای هست در ایران به قنات که فرهنگ باشد نیز گفته میشود . گناباد ، در اصل « ویناوات » بوده است ، « وین » ، به معنای « نای » است ( مانند بینی = وینی ) . در سانسکریت ، نادی ( در اوستا ناد ) دارای معانی 1- نی 2- رودخانه 3- رگ 4- نبض ... است . پس دین ، بینشی است که از ژرفای وجود انسان میجوشد و پدیدار میشود و چهره می یابد . اینست که در هادخت نسک دیده میشود که انسان با « چشم خودش » ، دین یا پری را که اصل زیبایی، و معشوقه و جفت خودش هست ، می بیند . این چهره شدن ( اصل ، بخودی خودش ، شکل و صورت گرفتن ) را مولوی ، « آئینه شدن » مینامد .

به عبارت مولوی ، آنگاهست که « وجود انسان ، آئینه میشود . »  
**آئینه ، از دیدگاه ما، چیزیست که فقط ، باز میتابد . چشم ، آئینه**  
 ایست که اشیاء را باز می تابد . اندیشه های انسان ، اعمال و گفتارهای انسان ، بازتابنده چیزهائی هستند که در محیطش و در

اجتماعش روی میدهد . گوهر انسان ، آئینه است ، چون فقط محیط و شرائط اجتماعی و اقتصادی را در افکار و اقوال و اعمالش ، بازمی‌تابد . این گونه تصاویر ، ما را به کلی از مفهومی که مولوی و فرهنگ ایران از « آئینه شدن که همان دین شدن ، همان چشم شدن ، همان خردشدن » است ، دور میسازد . انسان ، برای مولوی و برای فرهنگ ایران ، چنین گوهر « آئینه ای » ندارد . انسان ، موجود بازتابنده و منعکس سازنده نیست ، بلکه درهر اندیشه و گفته و کاری ، اصالت خود را مینماید . تصویر مولوی و فرهنگ ایران از انسان ، بکلی برضد تصویر مارکس و جامعه شناسان آمریکائی است، که انسان را به « آئینه بازتابنده اجتماع و اقتصاد و اخلاق و دین » می‌کاهند، و آنرا ، علمی هم میدانند . این اندیشه نزد مولوی ، ژرف نخستین سیمرغی را پیدا میکند، که جان را شیرابه روان میدانست که از پرتوهای نگاه چشم انسان، به هر چیزی در محیطش روان میشود و به آنها ، جان میدهد . مولوی در این راستا میگوید که روند زمانه ، تن است، و انسان ، جان تن زمانه است . انسان ، میتواند به زمان ، جان نوین و تازه ببخشد . ما ، جان زمانیم . این اندیشه ، بکلی متضاد با اندیشه خیام ، و گذرابودن زمان ، در اسلام و الهیات زرتشتی است .

ماه ، پیمانۀ عمر است ، گهی پُر ، گه نیم

تو به پیمانۀ ننگجی ، تو نه عمر زمنی ( زمانی )

هر که در عهد تو از جور زمانه ، گله کرد

سزد ارکفش جفا ، بر دهن او بزنی

**کین زمانه ، چو تن است و تو ، درو چون جانی**

جان بود تن ، تن نبود تن ، ... چو توجان ، جان تنی

یا آنکه « مرد دینی » ، نقش بین است . آنچه از دینداران می‌خواهد آنست که « سجده به نقشها و صورتها و کلمات و آئین و مراسم .. » نکنند . تو ای انسان ، جان این نقشها و صورتها و کلمه ها و مراسم هستی . تو چشم های دیگری ، جز این « چشمی که

عبدِ نقشها و صورتها « میشود ، چشمهای دیگر داری که به  
هرنقشی ، جان میداند :

ایا همنشینا ، جز این چشم بینا  
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی  
اگر مرد دینی ، بسی نقش بینی  
مکن سجده آن را ، .... که تو « جان آنی »  
به انسان میگوید :

ای قمر زیر میغ ، خویش ندیدی دریغ  
چند چوسایه دوی در پی این دیگران ؟

نزد مولوی و در فرهنگ سیمرغی ، « آئینه شدن » ، به معنای  
آنست که « کل وجود انسان ، درون نهفته خودش را بنماید » .  
آئینه شدن هستی ، آشکار شدن ژرفای امکانات نهفته ، پری نهفته ،  
دین یا دوشیزه ای که اصل زیبایی و بزرگی و نیکی است نهفته ،  
در تن و چهره و چشم است .

آینه ام ، آینه ام ، مرد مقالات نه ام

دیده شود حال من ، ار ، چشم شود گوش شما

گوش شما که پر شده و مسدود از منقولات است ، باید چشم بشود  
تا در سراسر ظاهر من ، در حال من ، در چهره من ، در چشم من ،  
این کل من دیده شود . این « از خود ، روشن و نمایان بود » ، این  
« خود نما ، درون نما » بودن ، این « چشمه آب زلال بودن » ،  
این « جامی که از باده بی درد پر است ، بودن » ، مقصود از آئینه  
شدنست . من ، آینه میشوم ، نه برای آنکه دیگران را در خود  
بازتابم ، بلکه برای آنکه ته و ژرفا و درون زیبای خودم را که  
همچند همه زیباییها زیباست ، در رویش ، بنمایم . خدا ، در زمین  
و آسمان ، آئینه خودش میشود . مولوی ، از حدیث « من گنج  
پنهانی بودم و میخواستم شناخته شوم ، و خلاق را خلق کردم که  
مرا بشناسند » بهره میبرد ، تا مفهوم « آئینه شدن خدا » را  
در آسمان و در زمین ، در جان و در تن ، نشان بدهد ، که البته با  
محتوای حدیث ، اختلاف فاحش دارد .

حق گفت : ای جان جهان ، گنجی بدم من بس نهان

میخواستم پیداشود آن گنج احسان و عطا  
 آئینه ای کردم عیان ، پشتش زمین ، رو ، آسمان  
 پشتش شود بهتر زرو ، گر بجهد از رو و ریا  
 آبی که جفت گل بود ، کی آینه مقبل بود  
 چون او جدا گردد زگل ، آئینه گردد پرفصفا  
 روی و ریا ، دو روئی ، نفاق ، چنانکه سپس دیده خواهد شد ،  
 هنگامی پیدایش می یابد ، که این « جفتی خدا و گیتی ، جفتی خدا و  
 انسان » از هم بریده میشود و خلائی پیوند نا پذیر میان آن دو ،  
 ایجاد میگردد . روی و ریا ، موقعی پیدایش میشود که انسان ، «  
 بریه » میشود و خدا ، « الله الخالق الباری 24 حشر 59 »  
 میشود و یا خدا ، « ذلک خیر لکم عند بارئکم 54 بقره » . این  
 واژه « بری و براء و بارء ، همه از ریشه واژه « بُریدن »  
 برخاسته اند که در اصل اوستائی « بُریدن » میباشد . الله خود راز  
 مشرکان میبرد ، انی براء مما تعبدون ، از آنچه شما عبادت میکنید  
 ، بریده ام . انسانها « بریه » هستند . دربریدن ، خلق شده اند .  
 در این بریدگیست که نه تنها در انسان ، بلکه الله و یهوه و  
 پدر آسمانی ، نیز دو رو میشوند ، اهل حکمت میگردند . در اینجا  
 صوفیه ، سراندیشه اصلی را که « راستی = آئینه شدن » در  
 پیوستگی با خداست ، فراموش میکند ، و می انگارد که با زدودن  
 گل از خود ، میتوان آئینه خدا شد . انسان ، آئینه خدا هست ، وقتی  
 این اندیشه بریدگی و تهی میان خدا و خود را بزداید . آنچه را  
 محال ساخته اند ، دور بریزد ، و خودش همان « محال » بشود .  
 این صاف و با صفا شدن وجود انسان را ، آئینه شدن ، مینامیدند .  
 آئینه که جانشین واژه « دین » میشود ، برای این خاطر بود که  
 دین ، بینشی نیست که بدان اعتراف کند ، بلکه رویش اصل  
 زیبایی نهفته در درون خود هر انسانی است .

هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه  
 نشان و رنگ اندیشه ، زدل ، پیداست برسیما  
 ( البته سیما ، که همان واژه سیم و اسیم است ، به معنای جفت است )  
 ضمیر هر درخت ای جان ، زهر دانه که مینوشد

شود برشاخ و برگ او ، نتیجه شرب او پیدا  
 ز دانه سیب اگر نوشد ، بروید برگ سیب از وی  
 ز دانه تمر اگر نوشد ، بروید برسرش خرما  
 چنانک از رنگ رنجوران ، طبیب از علت آگه شد  
 ز رنگ و روی چشم تو ، به دینت پی برد دانا

« این درون نما شدن ، این رویش تخم نهفته در انسان که اصل زیبایی و بزرگی و نیکی » در چشم ، که آئینه سراسر وجود انسانست ، دین است ، خرد است . انسان ، جامی میشود که باده درون آن، چنان زلال میگردد که میتوان ژرفایش را دید . از این رو بود که واژه « جام » ، معنای « شیشه » و « آئینه » را داشت . وجود انسان، شیشه ای میشود که اصل زیبایی و نیکی و بزرگی درونش، پدیدار میگردد . البته « آئینه شدن » معنای رویش و فراخشدن و توسعه یافتن بُن خود را در جهان نیز داشت . چون « **بهمن** » ، اصل خود گستری، و خود رویی ، و خود فراخشوی، و خود افزائی ، و خود وسعت یابی در جهانست . آنچه که در هند ، نام « **براهمن Braahman** » به خود گرفته است . براهمن نیز در اصل همین معنی را دارد . در سانسکریت **براهمانده** Brahmaanda=Brahm+ aanda ، چنانچه در این جستار، دیده خواهد شد، همان « **بهمن** یا **اندیمن** = تخم تخم ، مینوی مینو » است . « **انده** » به معنای تخم است ، و « **برَهْم** Brahman » سانسکریت ، همان « **بَرَم** » ایرانیست، که یکی از نامهای « مهر گیاه یا بهروز و صنم یا شاهسفرم » میباشد، که « تخم گیتی و زمان و انسان » است . « **برهما** » که خدای آفرینش یا « پیدا کننده » است ، و فرد اول از خدایان سه گانه هند و است ، از تخم جهان (= هرن گربهه = تخم زرین = مشیمه زرین = جنین زرین Hiranya garbha ، پسوند گربه ، همان واژه - **گه** را - در کردی است که به معنای تخم است ) بوجود میآید . بدین علت بود که ایرانیان از ترس اسلام در نقل از داستانهای کهن ایرانی ، « **براهمن** و **براهما** » را **جانشین** « **بهمن** » میکردند . فردوسی هم همین کار را میکند .

باربد دستانی را که برای روز دوم که روز بهمن است ، آئین جمشید خواند . و جام ، درهزوارش ، « مان من » ، یعنی « من - من = مینوی مینو = تخم درون تخم » است . بینش جمشید ، دین جمشید ، دین هرانسانی ( چون جم ، بُن همه انسانهاست ) ، جام است ، تخمیست که از درون وجود خودش ، میروید و میگسترده . بهمن ، « خرد ضدخشم وقهر » و « خرد ضدجهاد و پرخاشگری و تجاوزطلبی » ، « خرد سامانده » ، « خرد پیوند دهنده » ، جامیست که هرکسی در آن بنگرد ، به بینش حقیقی میرسد . شناخت حقیقی ، همین شناخت جفت خود ، همین تخم درون تخم ، همین « مان = شیرابه » خود ، همین « من » خود است . اینست که هر جانی ، باید جفت خود را بشناسد ، تا دین حقیقی تا بینش حقیقی را بیابد . و هر جانی ، با این جفت خود همیشه هست . جان ، مانند پا که جفت کفش است ، جفت بینش نیک و بد در تن است . تن ، کفش جانست . جان ، اصل روند ه و پوینده در تن و با تن است .

جان چون نداند نقش خود ، یا عالم جان بخش خود

پا می نداند کفش خود ، کان لایقست و بابتی

انسان ، کفش خودش یا جف خودش ، یا بینش نیک و بد و ارزشهایش را در تاریکی هم میشناسد و می یابد

پارا از کفش دیگری ، هر لحظه تنگی و شری

وز کفش خود شد خوشتری ، پارا در آنجا ، راحتی

جان نیز داند جفت خود ، وز غیب داند نیک و بد

کز غیب هر جان را بود ، در خورد هر جان ، ساحتی

معیار خوب و بد ، اصل ارزشها ، فراسوی انسان نیست ، بلکه جفت گوهری خود انسانست و در تاریکی هم میتواند آنرا بیابد .

در اردو ، درست به کفش ، جوتا ( جفت ) میگویند . در مینوی خرد دیده میشود که « خرد در سراسر تن انسان ، مانند پا در کفشش ، جا میگیرد » . به عبارتی دیگر ، جای خرد در همه اندامهای انسانست نه در کله و سر . اندیشه حقیقی ، اندیشه ایست که انسان با سراسر بدنش و سراسر حواسش میاندیشد . در مینوی خرد ، بخش 47 میآید که : « و خرد ، نخست در مغز انگشت دست

مردمان آمیخته میشود و بعد نشستگاه و اقامتش دردل و سپس جایگاهش در همه تن است ، همچون کالبد پای در کفش » . خرد ، جفت تن میگردد . رابطه خرد یا جان ، رابطه جفتی با تن است . این اندیشه که خرد، جفت تن است ، پیایندهای ژرفی دارد که تضاد فرهنگ اصیل ایران را، با جنبشهای ماتریالیسم و ایده آلیسم در غرب ، و سایر مکاتب همانند که باهم ، بر سر اولویت یک اصل بر اصل دیگر، درجنگند ، مینماید .

**در فرهنگ اصیل ایران ، انسان ، اول حس نمیکند، و سپس میاندیشد ، یا اندیشه و ایده ، اولویت بر حس کردن ندارد . بلکه « حس کردن و اندیشیدن ، باهم جفت هستند » . انسان ، در همان زمان که حس میکند ، میاندیشد ، و در همان زمان که میاندیشد ، حس میکند .** انسان در حین دیدن ، بوئیدن ، بسودن ، شنیدن ، مزیدن ، با همان دیدن و بوئیدن و بسودن و شنیدن و مزیدن ، میاندیشد . **خرد و اندام حواس تن ، باهم جفتند .** این سراندیشه ، ویژگی فرهنگ ایران ، رویارو با مکاتب فلسفی غربست ، که نیاز به گسترش دارد .

خرد در فرهنگ ایران، نخستین پیدایش جان ، و چشم جانست . به عبارت دیگر، گوهر نهفته جان ، خرد است . این سراندیشه که بنیاد **فلسفه ایران** بود، و با آمدن مفهوم عقل اسلامی ، فراموش ساخته شده است ، **مفهوم‌مست انقلابی** . نه تنها در فلسفه ، بلکه در اجتماع و سیاست . چون گسترش این سراندیشه بدینجا میانجامد که **خرد ، در « کل یک جامعه » هست ، نه در یک بخش از جامعه ، نه در سر جامعه ، و نه در دل جامعه ، که حکمرانان ، و علمای دینی ، یا ایدئولوگهای حزبی باشند .** اندیشه ای که از کل اجتماع آفریده نشود ، اعتبار اجتماعی و سیاسی ندارد ، تابش خرد نیست . **خرد ، جفت کل بدنه اجتماع است .** این اندیشه نمیگوید که « ایمان مردمان » ، باید اندیشه های معتبر اجتماعی را بیافریند ، بلکه میگوید که ، همه اجتماع باید با هم امکان همپرسی و هماندیشی داشته باشند ، تا اندیشه و قانون و عدالت ، حقانیت داشته باشد . برپایه همین سراندیشه **جفت بودن خدا و انسان ،**

عرفا نمیتوانستند، « عقل » را بپذیرند . چون در اسلام ، عقل ، اولین چیزیست که الله ، فراسوی خود، خلق میکند، و اولین مخلوق اوست ( حدیثِ العقل ، اول ما خلق الله ) . عقل ، گوهر خود الله نیست ، و جفت الله و همگوهر الله نیست . الله ، نیاز به اندیشیدن و جستن ندارد ( واژه منیدن ، به معنای در روند جستجو، اندیشیدن است ) و مرکز کل علوم و روشنی ، هست . اینست که « عقلی را که باید این علم و روشنی را بفهمد » ، خارج از خودش ، خلق میکند . چنین عقلی ، همان « غیری » بود که در « جهان به هم پیوسته عرفان و مولوی » ، جایی نمی یافت . این واژه « یوغ = جفت » ، دو پدیده را باهم جفت « میکند » ، به هم می چسباند ، به هم پیوند میدهد ، همگوهر میکند . به عبارت دیگر، اصل حرکت ( حرک = هرک = ارک ) و تکان یابی هم هست . در خود این واژه ، این برآینده نیز باقی مانده است . چنانکه در افغانی واژه « جَق » که همان « جغ و جوغ و یوغ » است ، به معنای تکان و حرکت هست . جق دادن ، تکان دادن است . جق ، هم به معنای نزدیک و متصل است و هم به معنای حرکت و جنبش . این دو برآیند باهم جفتند . هر جا دوگا و دواسب با هم یوغ شدند ، حرکت است . از این رو ، تصویر آفرینش جهان در فرهنگ سیمرغی ، یوغ شدن انگره مینو و سپنتا مینو بود . آفرینندگی و حرکت ، جدا ناپذیر از اندیشه « گردونه سپنتامینو و انگره مینو = سیمرغ و بهرام » بود .

این واژه یوغ = جوق ، به شکل « جوی = جو » در زبان کنونی ، سبک شده است . رد پای آن در واژه « ارکیا arkyā که در هزوارش به معنای جوی ( یوی yoy ) است . ارک ، که اصل جفت است ، و ریشه واژه « حرک » و حرکه هست ، معنای جو را هم دارد ، و درکردی ، و درگوشیهای مختلف ، میتوان دید که به یوغ ، جوی وجو گفته میشود . « ارک » ، که « قلعه درون قلعه دیگر » است ، و اینهمانی با « بهمن = مینوی مینو = مانمن = ارکمن = ارشمن » دارد که بُن جهانست ، جفت است و نماد « اصل آبستنی کل هستی » و « آبستنی هرانسانی » هست . چنانکه

در سجستانی ، « جوبرده » ، به کار شخم گرفتن گاو ، و « جوئی » ، گاو شخم زن ، « ناجو » ، گاوی که هنوز به کارشخم گرفته نشده ، « جورفته » ، به شخم رفتن گاو است . نویسنده واژه نامه حُمک ، بحق چنین نتیجه میگیرد که پس « جو » ، همان یوغ بوده است ( جوخ = چوغ = یوگ ) . این واژه « جو یا جوی آب » ، در ادبیات ایران ، نقش مهمی را بازی میکند . با چیرگی اسلام ، در حرکت آب در جوی ، « گذر و فنا » دیده میشد . گذر آب در جوی ، نماد « فانی بودن زندگی » شد .

بر لب جوی نشین و گذر آب ببین

کاین اشارت ز « جهان گذران » مارا بس

مولوی آنان را که دل به « زمان گذران » می بندند ، وزندگی در زمان را ارج می نهند ، « زمانیان » یا « اهل روزگار » مینامد ، که به معنای « سکولار » هست . در پهلوی به آنان ، « اوامیگان » گفته میشد ، چون « اوام » ، به معنای « زمان » است . در زمان ، فقط « گذشتن آب در جو » را دیدن ، ونادیده گرفتن « پیوند میان آب جو و خاکی که از آن آب مینوشد » و « پیدایش آب جو از جایی ، و حرکت آب ، بسوی جایی ، که حرکت و پیوستن باشد » علت « بی ارزش شدن زندگی در گیتی ، و قطع مهر ورزی به گیتی و آنچه در گیتی است ، میگردد .

ولی درست ، جوی ، در فرهنگ ایران ، هم معنای « وصال و عشق و پیوستن ، و هم حرکت ورقص باهم » را داشته است . آب در بستر خاک که حرکت میکرد ، از سوئی با خاک می آمیخت و در کنار جوی ، درخت و سبزه میروئید ، و از سوئی به رودخانه و دریا یا به جایگاه کشت می پیوست و آنجا را آباد میکرد ، یا به اصل آنها که دریاست می پیوست . خاک ، که همان واژه هاگ و آگ باشد ، به معنای تخم و گندم است . آب و تخم ، اصل جفت بودن و روئیدن و بالیدن است . این مسئله ، بنیاد تجربه سکولاریته است . با دید ادیان نوری ، تجربه فنا و گذر ، در حرکت آب و در حرکت و تغییر و تحول بطور کلی دیده میشد ، و بادید فرهنگ سیمرغی و مولوی ، وصال و حرکت به اصل در همان حرکت آب

دیده میشود . درست جوی که همان یوغ و جفتی باشد ، معنای وارونه اش را پیدا میکرد که « بریدن از گیتی » باشد . از آنجا که « اوج روشنی که بیحرکت بماند ، کمال روشنی است ، بدین نتیجه رسیده میشود که « کمال ، هیچگاه تغییر نمی پذیرد » . چون اگر کمال روشنی ، اندکی تغییر کند ، پس اندکی تاریکتر و طبعاً ناقص تر میشود. بدین منوال ، هر حرکتی و تغییری از کمال ، بسوی نقص و ضعف و انحطاط و تاریکیست . اینست که پس از پیدایش این « سرچشمه های منحصر به فرد حقیقت و نور » ، انحطاط در تاریخ پس از آن پیامبر ، آغاز میشود و در پایان این انحطاط است که باید منجی و مهدی ... تازه بیاید ، و از سر « همین حقیقت » را به شکل اصلیش بازگرداند . در واقع بعد از گذشت سده ها و هزاره نیز ، آن منجی و مهدی و .... حرف تازه ای نمیزند ، بلکه همان آموزه را درست اجراء میکند . اینست که نه تنها ، در حرکت ، گذر و فنا می بینند ، بلکه « فساد و انحطاط و زوال » را هم در تغییر و حرکت زمان می بینند . اینست که در حرکت ، تغییر و تحول بسوی رشد و گسترش و پیشرفت دیده نمیشود ، و « تغییر » ، بدعت است ، و بزرگترین جرم و گناه دینی شمرده میشود. از این رو ، « ایمان ثابت به حقیقت ثابت خود که اوج روشنی است » طلبیده میشود . تغییر دادن ایمان ، هبوط و مطرودیت و ارتداد و تبعید با خود میآورد . در حالیکه فرهنگ سیمرغی ، بینش را « روند مداوم تحول یابی از تاریکی به روشنی میدانست . ولی ادیان نوری ، اصل بینش را ، « ایمان » ، یعنی چسبیدن به طناب آموزه ای میدانند که « روشنی ثابت و منحصر به فرد و مطلق ( بی رقیب ) است . درست برعکس این نوع تفکر ، « یوغ » ، « نه تنها عشق است ، بلکه « اصل حرکت و تغییر » هم هست . از حرکت پیوند یابی است ، که بینش پیدایش می یابد . پیدایش یافتن ، حرکت وجود خود است. از حرکت پیوند یابیست که پیشرفت پیدایش می یابد . از حرکت ، پیوند یابیست که روند آفرینندگی جهان پیش میرود . اینست که تصویر « جوی = ارک » ، در غزلیات مولوی ، بیان همین حرکت عاشقانه بسوی اصل

است . از یک سو ، جوی در ترکیب با ما ، ما را تروتازه میکند و ما را تغییر میدهد . خدا ، آب روان در جوی است . جو نه تنها بستر خاک است ، بلکه آب روان در آنست که با هم جویند ( = یوغند ) . در کردی ، « جوی » ، همان یوغ است . مولوی گاه « جو » را به معنای همان آب روان در جو میگیرد .

من بی من وتو بی تو ، در آئیم در این جو  
 زیرا که در این خشک ، بجز ظلم و ستم نیست  
 این جوی کند غرقه ، و لیکن نکشد مرد  
 که آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست  
 مولوی این تصویر فرهنگ ایران را نگاه میدارد که « خدا ، آب است » . آب بنا بر بندهشن هفده گونه آبکیهاست . در واقع اصطلاح « آب » ، به شیرابه و شیره همه هستی گفته میشود . و این شیرابه و شیره کل هستی ، خدا بود . خدا ، اصل آمیزنده = مهر در هر چیزی بود . از این رو « آوه = آبه » یکی از نامهای سیمرغست . آپادانا ، در تخت جمشید ، به معنای « نیایشگاه سیمرغ » است . در این شعر مولوی بخوبی دیده میشود که جهان ، جوی ( بستری که آب در آن روان میشود ) و خدا ، آبست .

آن دم که بریده شد از این جوی جهان ، آب  
 چون ماهی بی آب ، برین خاک طپیدیم  
 چون جوی شد این چشم ، ز بی آبی آن جوی  
 تا عاقبة الامر ، به سرچشمه رسیدیم  
 اینست که « حرکت آب در جو » ، روان بودن خدا در جهانست تا با هر چیزی در جهان بیامیزد . مولوی خطاب به خدا :  
 تو ز عشق خود نپرسی ، که چه خوب و دلربائی  
 دو جهان بهم برآید ، چو جمال خود ، نمائی  
 تو شراب و ماسبوئی ، تو چو آب و ما چو جوئی  
 نه مکان ترانه سوئی و همه بسوی مائی  
 درست حرکت آب ، حرکت خدا بسوی ماست . این است که رابطه انسان با خدا ، رابطه « تشنگی با آب یا باده ... » است . انسان

هرچه بنوشد ، سیر نمیشود . مولوی حتی ، ترجیح میدهد که  
شناور درچنین جوی آب باشد

« تو ، جوی بیکرانی » ، پشتت جهان ، چو پولی ( پلی )

حاشا که با چنین جو ، برپل گذارماند

مولوی ، درست خدا را جوی بیکرانی میداند که انسان باید در آن  
شنا کند ، و جهان را « پل گذر » میداند . پل ، نماد گذرمیشود .

باغبان که خدا باشد ، در باغها یا درکنارجوی هاست . چنانکه  
رستم درشاهنامه در کناردریا سیمرخ را می یابد .

رفتم به کوی خواجه وگفتم که خواجه کو

گفتند خواجه ، عاشق ومست است و کو به کو

گفتند خواجه ، عاشق آن باغبان شده است

اورا به باغها جو ، یا « برکنار جو »

باغبان که خدا باشد ، کنار جو هست

خدا ، جانان است ، پس هر جانی ، جامی یا پیمانه ای از این آبست

مراسم « جان مسافر » ، چو آب و ، « من » چون « جوی »

روانه جانب دریا که شد مدار سفر

دَوَد به لب لب این جوی ، تال لب دریا

دلی که خست درین راهها زخار سفر

به جو چه گویم ؟ کای جو ، مرو ، چه جنگ کنم

برو بگو تو به دریا : مجوش ای دریا

چون درشوی در باغ دل ...

هم ملک و هم سلطان شوی ، هم خلد و هم رضوان شوی

هم کفر و هم ایمان شوی ، هم شیرو هم آهو شوی

از جای در بیجا روی ، و زخویشتن ، تنها روی

بی مرکب و بی پا روی ، چون آب اندرجو شوی

جفت بودن و یوغ بودن آب و خاک ( درجوی ) ، پهنای

بسیارگسترده ای دارد که یوغ بودن آسمان و زمین ، سیمرخ

( گرمائیل ) و آرمیتی ( ارمائیل ) باشد . این تصویر ، در ادبیات

ایران بطور کلی ، و در غزلیات مولوی به ویژه ، در تصویر « ساقی جان » باقی مانده است . در فرهنگ سیمرغی ، باد که اصل جان و عشق است ، ابر سیاه بارنده را که جام و پیمان و خنب و مشک باده را دارد بر مردمان می پیماید و به همه جان میبخشد . سیمرغ ( مرغ = وی = وای ) ، باد یست ( وای ) که ابر را با جام می میآورد تا همه گیتی را جان ببخشد . جان که « گیان = گی + یان » باشد ، هردو معنی را دارد . جان که گیان ( گی + یان ) باشد ، هم به معنای « آشیانه سیمرغ » است و هم معنای « تالاب آب » است . جان ، آب روان یا باده مهر انگیز و جانفز است . اینست که نزد مولوی ، جان ، ایهمانی با آب ( روغن ، باده ، شیرابه ، .... ) دارد . سیمرغ ( که در باد و ابر پیکر به خود میگیرد ) ، به عبارت دیگر ، « ساقی جان ، ساقی عشق » است . خدای ایران ، ساقی است که جام باده در خرابات جهان به همه می پیماید .

ای یار گرم دار و دلارای گرم دار

پیش آ ، بدست خویش ، سر بندگان بخار

خاک تو ایم و تشنه آب و ، نبات تو

در خاک خویش ، تخم سخا و وفا ، بکار

تا بروید ز سینه و پهنای این زمین

آن سبزه های نادر و گلهای پر نگار

وزهر چهی ( چاه تاریکی ) بر آید از عکس روی تو

سرمست یوسفی ، قمرین روی و خوش عذار

« ای یارو ای دلارام گرم دار » کیست ؟ خدای آسمان که سیمرغ باشد ، نه تنها « نم و آب و تری » است ، بلکه « اصل گرما » نیز هست . نمی و گرمی ، دوجفتند که زمینه آفرینندگی شمرده میشوند . ابرسیاه هم ، با گرمای او بود که میبارید . رپیتا وین ( رپیتا + وین ) که به معنای « دوشیزه نی نواز یا زخدای نی » هست ، یکی از چهره های اوست ، که « بُنکده گرما » بود ، و در دهم بهمن ( جشن سده ) به زیر زمین میرفت ، تا ریشه درختان و آب چشمه هارا گرم کند ، و نوروز ، باز به آسمان عروج میکرد ، و با با ننگ نای او ( با گرمای او بود ) در نیمروز

(گرمترین هنگام روز) بود که جهان، آفریده میشد (به سخنی دیگر، جهان، هنگام اوج عشق و مهر و لطف، پیدایش می یافت). این زنخدا، همان گرمائیل (اصل گرما = گرم + ال = زنخدائی که سرچشمه گرما و مهر است) آشپز است که با ارمائیل (آرمیتی) میکوشند، تا میتوانند خونخواری ضحاک را در قربانی خونی به نیمه بکاهند، ولی برغم این مصالحه، ضحاک، همان میماند که بود. شهرکرمانشاه، دراصل «گرما سین» نامیده میشده است، و به معنای «سیمرغ گرم» است. چون گرمی، مانند تری، بیانگر مهر و عشق او بوده است. از این رو، گرم، معنای «با حرارت و لطف و با محبت و دوستانه» را دارد. چنانکه واژه «گرم» در شاهنامه بدین معنی فراوانست:

به گفتار گرم و آواز نرم فرستاده را راه دادی به شرم  
چنان شاد گشتم به دیدار تو برین پرسش گرم و گفتار تو  
که بی جان شده باز یابد روان و یا پیرسر مرد، گردد جوان  
بفرمودشان تا نوازند گرم نخوانندشان جز به آواز نرم  
اینست که «یار گرم دار + دلارام گرم دار»، خطاب به همان سیمرغ، خدای مهر و محبت و عشق است. بویژه که مولوی پس از خطاب به «یارگرم دار»، از او میخواهد که انسان را که گیاه اوست آبیاری کند، تا تخم جوانمردی که در انسان کاشته است، از چاه تاریک وجود او، بروید و زیبایی خود را آشکار سازد. اینست که مولوی در سراسر غزلیاتش یار و صنم را اینهمانی با ساقی میدهد (که همان پیر مغان حافظ باشد) که جام باده میآورد. سیمرغ، ساقی جان است. جان، دراصل، «گیان» است که مرکب از دو واژه «گی + یان» است. گی، از یکسو نام سیمرغ است و گیان = جان به معنای «آشیانه سیمرغ» است و از سوی دیگر، «گی» به معنای «تالاب آب» است و جان یا گیان، در این صورت به معنای «خناب یا مشک آب» میشود. سیمرغ، هم ساقی جانست، و هم خودش را که «آب و گرما» میباشد، که هردو، پیکریابی مهر هستند، بر گیتی فرو میپاشد. این اندیشه،

طیفی از شکل ها در غزلیات مولوی میگیرد . مولوی خطاب به  
 سیمرغ ، ساقی که جام لعل ( رنگ سرخ = ال ) دارد  
 پیش آرجام لعل، تو ای جان جان ما  
 ما زکجا، حکایت بسیار ازکجا !  
 بگشا دو دست خویش، کمرکن به گرد من  
 جام بقا بیاور و بر کن زمن قبا ( مرا برهنه کن )  
 آن می که بوی او به دو فرسنگ میرسد  
 پنهان همی کنیش؟! تو دانی بکن هلا

بیار ازخانه رهبان ، میی همچون دم عیسی  
 که یحیی را نگه دارد ز زخم خشم بویحیی ( عزرائیل )  
 چراغ جمله ملتها ، دواى جمله علت ها  
 که هر دم جان نو بخشد ، برون از علت اولی  
 ملولی را فروریزد ، فضولی را برانگیزد  
 بهشت بینظیر است او ، نموده رو درین دنیا  
 بهارگلشن حکمت ، چراغ ظلمت وحشت  
 اصول راحت و لذت ، نظام جنت و طوبی